

سرخ‌ترین برگ

ای نازنین درخت که بیست و چهار سال
خون خورده‌ای که سبز بمانی هزار سال
خون خورده‌ای و باز هم امسال در نظر
زیباتری به رگم خبرهای پارسال
یادت می‌آید آنکه خزان سهمم باغ بود
تا این که بردمیدی از آن بی بهار سال
یادت می‌آید آنکه کمی بعد رویش
تحویل شد در آمیزه‌ای پر غبار، سال
تقویم تو به سرخ‌ترین برگ خود رسید
خون بود و شعله بود در آن دغدار سال...
ای نازنین درخت، مبادت غم خزان
حتی اگر که بگذردت درخت تلخ و تار سال
ای نازنین درخت که بیست و چهار سال
گل داده‌ای، بهار بمانی هزار سال!

محمد مسعود میرزایی

غزل بی‌تابی

این شب مهتابی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
تا سحر بی‌خوابی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
تا تب و تاب مرا وقت سرودن حسن کنی
یک غزل بی‌تابی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
از دو نیمه؛ نیمه دلمردگی سهم خودم
نیمه شادابی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
تو اگر یک جرعه طوفانم دهی من موج موج
هستی گردابی‌ام را با تو قسمت می‌کنم
بعد عمری حاصلم این است و من امشب همین
خلوت «سهرابی‌ام» را با تو قسمت می‌کنم
صبح فردا هم - اگر پیشم بمانی امشب -
آسمان آبی‌ام را با تو قسمت می‌کنم

خلیل ذکاوتی

زخم‌ها و زواویه‌ها

گیاه گم شده در بادها و بادیه‌هایم
هوای کیست که این گونه رفته در ریه‌هایم؟
مرا به تکه‌ای از مهربانی‌اش برسانید
مرا که باخته‌ام در قنار قافیه‌هایم
و انتظار - که مانند عنکبوت مهیبی
تنیده بر همه زخم‌ها و زواویه‌هایم
شبیبه جن زده‌هایی که سمت ماه گرفتند
رها کنید مرا در شکاف تعزیه‌هایم
در این که منتظرم هیچ گونه شائبه‌ای نیست
بگیر آینه‌ای بر دهان ثانیه‌هایم
اگر چه کفشی من از آرزو پر است، من اما
مسافر شب سنگین شهر مرثیه‌هایم

حسن هدایتی

اندیشه‌خویش

از آن همه فریاد توفانی، سهم گلویم ناتوانی بود
لبخند من در بادها گم شد، خون تو اما جاودانی بود
اندیشه‌ام تصویری از غربت آوازهایم بوی آتش داشت
کوه دلم در هشت فصل عشق بی وقفه در آتش‌فشانی بود
ای مشیت‌های ریشه دار سرخ، در خاک‌های آبی پیوند
راز بزرگ زنده بودن هم در روح‌های آسمانی بود
با دست احساست مرا بردار، من مرده‌ای از عمق دیروزم
آن روزهایی که به جان عشق، آتش رسولی ارغوانی بود
این بار هم از شانه‌ام بر خیز، افسانه هر ساله‌ای پاییز!
در نوبهار سینه‌ام یکره‌وز، خورشید گرم شروه خوانی بود

از ریشه فرزندانی

بروزخ

این هدهد پر سوخته انسان شدنی نیست
این روح پر یزاد، سلیمان شدنی نیست
این پوچی بی‌قائده، این بروزخ تکرار
این هیچ‌تر از هیچ به سامان شدنی نیست
بگشاگره از موج فرو بسته گیسو
کاین عقل زبان بسته، پریشان شدنی نیست
ما را به تماشای جنون پر، ببر از دست
کاین فطرت برخاسته ویران شدنی نیست
باید بشوی تا که شدن را شناسی
در فکر شدن باشی که انسان، شدنی نیست

بدان خنجر آکایی

بیماده‌آشنای شبهای خریب‌مدینه

خسته از راه می‌رسد امشب، مردی از سر آینه
کوله بارش پر است از خالی، دست هایش پر است از پینه
روی دوشش غبار تنهایی، بوی اندوه می‌دهد دستش
باز هم اشک گوشه چشمش، باز بغضش اسیر در سینه
جای سیلی هنوز در یادش، باز هم استوار می‌آید
آه از این همه شکیبایی، آه از این نگاه بی‌کینه
چاه امشب دوباره منتظر است، آشنایش ز راه باز آید
تا بگوید که مانده روی دلش زخم‌های عمیق و دیرینه
در خم کوچه‌های بی‌احساس، زیر باران تند تنهایی
خسته از راه می‌رسد آخر، مردی از سرزمین آینه

زخم اسادات حسینی